

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نپاشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Political

سیاسی

یونس نگاه

۱۱ نومبر ۲۰۲۱



یونس نگاه

قصه‌های باستانی امروز

(جهان ما همیشه پرافسانه است)

پسری دوست داشت قصه‌گوی شود. او قصه‌های شیرین از مادرش شنیده بود، افسانه‌های دل‌نشین از مادرکلانش شنیده بود و پدرش نیز گاهی از گذشته‌های دور، بسیار دور، آن‌زمانی که او هیچ به‌دنیا نیامده بود، قصه تعریف کرده بود. پسرک از خود می‌پرسید قصه‌ها از کجا می‌آیند؟

روزی خواست خودش قصه‌ای بسازد. اما هرچه فکر کرد، هیچ قصه‌ای در ذهنش نیافت. تمام چیزهائی را که می‌دانست عادی به نظر می‌رسید. فکر کرد فرصت نداشته است که از جهان رمزآلود خبر شود و از گذشته‌های دور چیزی بداند. پسرک فکر کرد قصه، مثل تخم دایناسور باستانی است و در زمان ما نمی‌توان آن‌را یافت. آن‌روز هرچه به قصه فکر کرد، بیشتر آن را دور از دسترس دید. باخود می‌گفت کاش نیم قرن پیش به‌دنیا آمده بودم و مثل مادرم می‌توانستم قصه داشته باشم و آدم قصه‌گو شوم. بعد چیزی به فکرش رسید. گفت، پیش مادرکلانم رفته از او می‌پرسم که قصه‌ها از کجا می‌آیند و بزرگان چطور توانسته‌اند صندوق سینه‌های خود را پر از افسانه کنند. پسرک نزد مادرکلانش رفت. پیش از آن که چیزی بگوید، مادرکلان متوجه نگرانی او شد، و پرسید: پسرم چه شده است؟

پسرک گفت: مادرکلان، کاش من هم در زمان‌های دور، آن وقتی که هنوز قصه‌ها تازه و فراوان بودند، به دنیا می‌آمدم. در زمان شما به دنیا می‌آمدم و صندوق سینه‌ام را پر از قصه‌های تازه می‌کردم. مادرکلان گفت: پسرم برای پر کردن صندوق سینه از قصه‌های نگفته هیچ وقت دیر نیست. جهان همیشه پر از داستان و افسانه است. آدم همیشه می‌تواند قصه‌های شیرین بگوید. پسرک گفت: اما به نظر من، حالا برای قصه‌های تازه دیر شده است. شما همه قصه‌های خوب را گفته‌اید.

مادرکلان گفت: نی. من هم وقتی کودک بودم فکر می‌کردم شاید قصه تازه نمانده باشد. تصور می‌کردم مادرم خوش‌شانس بوده است که با جهان باستان و روزگار دور، آن زمانی که هنوز به دنیا نیامده بودم، تماس داشته و از جهان افسانه‌ها خبر دارد. اما چنین نبود. با گذشت زمان متوجه شدم که دنیا همیشه پر از افسانه است و هر روز ما روز باستانی می‌باشد.

پسرک گفت: اما امروز مثل گذشته‌ها جهان پر از رمزوراز نیست. چراغ‌ها همه‌جا را روشن کرده، سرک‌ها هموار شده‌اند و راه نرفته نمانده است. حتی کوه‌ها بی‌رمزوراز شده‌اند. دیگر پشت کوه قاف آدم را کنجاو نمی‌سازد. مردم به زیر ابحار و اعماق زمین رفته‌اند. دیگر پری بحری نیست. از بزک‌چینی، چوپان دروغگو و گرگ‌هایی که سخن می‌گفتند خبری نیست. امروز همه‌جا را آدم‌ها فتح کرده‌اند، زیر هر سنگ را دیده‌اند، پشت هر کوه را رفته‌اند و جهان خالی از افسانه و رویا شده است.

مادرکلان گفت: پسرم پری‌های بحری گم نشده‌اند. بزک‌های چینی زنده‌اند. گرگ‌های سخن‌گوی نیز جای دوری نرفته‌اند. تعداد چوپان‌های دروغگوی از گذشته نیز بیشتر شده‌است. فقط تو هنوز بچه‌ای. باید چشم‌هایت را به دیدن بزک‌های چینی، گرگ‌های سخن‌گوی، پری‌های بحری و جهان پر از افسانه آشنا کنی. من امروز به‌تو کمک می‌کنم که یک پری را ببینی. به تو یاد می‌دهم که هر جا بروی، بتوانی با پری زیبا روبه رو شوی. در دکان، در موتر، در مکتب، در خانه و در سفر جهانت پر از پری‌های رؤیائی شود. من به تو یاد می‌دهم که دیوهای زمانه‌ات را نیز ببینی. گرگ‌ها، بزک‌های چینی و دنیا‌های پر از رمزوراز باستانی امروزت را پیدا کنی.

پسرک گفت: چطو ممکن است از امروز دنیای افسانه بسازیم؟ چطور ممکن است جهان روشن و بی‌رمزوراز ما را باستانی و پر از دیو و پری کنیم؟

مادرکلان گفت: آسان است. من برایت یاد می‌دهم که پری‌ها را ببینی و دیوها را نیز.

پسرک چیزی نگفت و مادرکلان شروع کرد که چشم نواسه‌اش را به دیدن جهان باستانی امروز، پری‌ها و دیوها باز کند. مادرکلان گفت: آن کسی را که در منزل بالای آپارتمان ما زندگی می‌کند، موهای جوگندمی دارد، صبح‌ها وقت از خواب برمی‌خیزد و تمام روز به مکتب رفته درس می‌دهد، می‌شناسی؟

پسرک گفت: ها همو که دیروز وقتی از زینه بالا می‌شدیم لبخند زد و سلام داد؟

مادرکلان گفت: بلی همو را می‌گویم. او لباس‌های پاک می‌پوشد، سخنان خوب می‌گوید، در خانه‌اش کتاب و قلم و کتابچه دارد. در راه زینه به همسایه‌ها سلام می‌دهد، در مکتب به شاگردان درس می‌آموزد و هر جا می‌رود خیر و برکتش به مردم می‌رسد. او یک پری است.

پسرک گفت: اما او بال ندارد.

مادرکلان گفت: او بال دارد. اما بال‌هایش مجازی اند.

پسرک پرسید: بال چطور مجازی می‌شود؟

مادرکلان گفت: مثل جهان مجازی انترنیت و رسانه‌های اجتماعی. همان‌طوری که بال‌های پری‌های کارتونی، هم هستند و هم نیستند، دیده می‌شوند ولی لمس‌شدنی نمی‌باشند؛ بال‌های این پری نیز نامرئی‌ست.

پسرک پرسید: اگر او پری است، من او را روزی خواهم دزدید.

مادرکلان گفت: نی پسرم، پری‌ها را اگر بدزدیم جهان پر از دیو می‌شوند. تو خودت می‌توانی یک پری شوی. نیاز نیست پری همسایه را بدزدی.

پسرک از تعجب دهان‌اش باز مانده بود و می‌خواست بپرسد چطور ممکن است او پری شود که مادرش از آشپزخانه صدا زد: بچیم بیا دسترخوان را ببر که وقت نان است. مادرکلان گفت برو پسر دسترخوان را بیا. قصه‌ی پری‌ها و دیوها را پسان‌تر ادامه می‌دهیم. پسرک وقتی به آشپزخانه رفت، احساس می‌کرد که روزی بال خواهد کشید و پری خواهد شد. دیگر جهان را بی‌افسانه نمی‌دید و برای قصه گفتن بسیار امیدوار شده بود.